



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۶۱

ای قاعده مستان در همدگر افتادن
استیزه گری کردن در شور و شر افتادن

عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است
گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن

زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است
ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن

درویش به دلّ اندر و اندر بغلش گوهر
او ننگ چرا دارد از در به در افتادن

مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره
آگه نبذ از مستی او از کمر افتادن

گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه
کافتاد چنین وقتی وقت است درافتادن

با بلبل بستانی همدست شدن دستی
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن

من بی‌دل و دل داده در راه تو افتاده
والله که نمی‌دانم جای دگر افتادن

گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم
مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن

این قاعده نوزاد است وین رسم نو افتاده‌ست
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

حافظ، دیوان غزلیات، شماره ۳۸۱

گر چه ما بندگان پادشهم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما به دیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که بازدهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۲۶۰۴

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم
راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشۀ اول کجا از دل رود
مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم
عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند
عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نی که ما را دست فضلش کاشتست
از عدم ما را نه او بر داشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد
چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو
گاهوارم را کی جنبانید او

از کی خوردم شیر غیر شیر او
کی مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان آن را ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم
بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش داد و لطف و بخششست
قهر بر وی چون غباری از غشست

از برای لطف عالم را بساخت
ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستنست
بهر قدر وصل او دانستنست

تا دهد جان را فراقش گوشمال
جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغامبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست‌آلودی کنند

نه برای آنک تا سودی کنم
وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده‌ست
چشم من در روی خویش مانده‌ست